



به نام خالق هستی

بازی و ریاضی

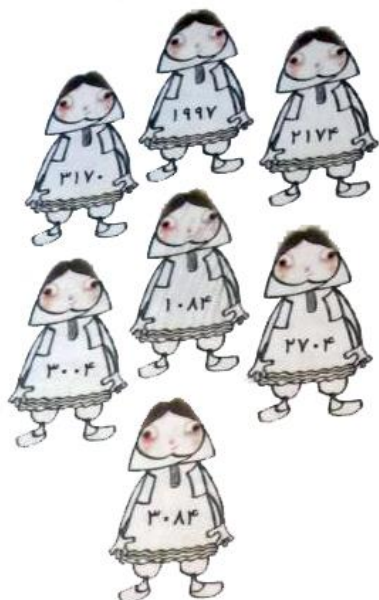
دبستان سادات

نام و نام خانوادگی:

تکلیف عیدانه

کلاس سوم

یک در را نبستی نمکی



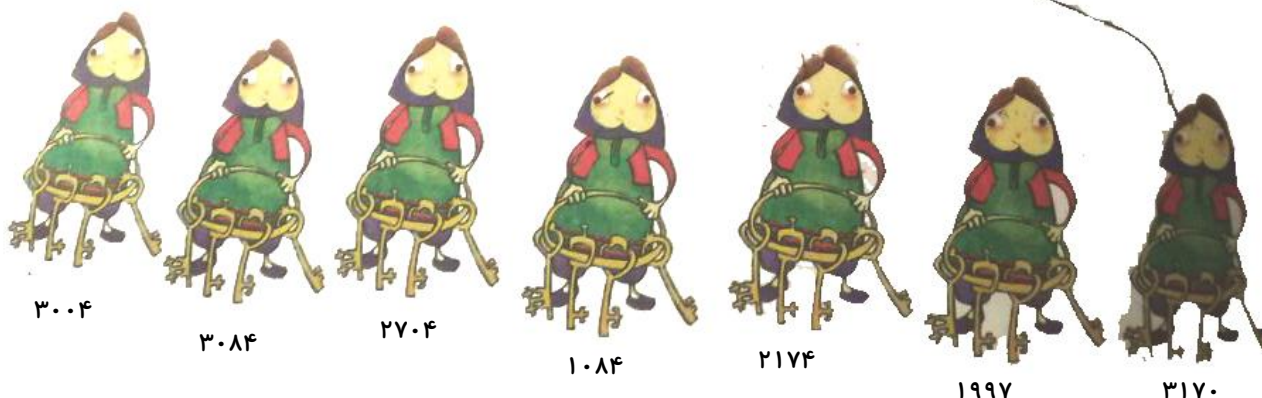
یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. در شهر دور، پدر و مادری زندگی می کردند که هفت قلو دختر داشتند. هم شکل و هم اندازه. برای اینکه بتوانند آنها را تشخیص دهند روی لباس هر کدام یک عدد چهار رقمی نوشته شده بود. اسم دختر قصه ی ما نمکی بود. شماره ی نمکی از بقیه خواهرها کوچکتر بود.

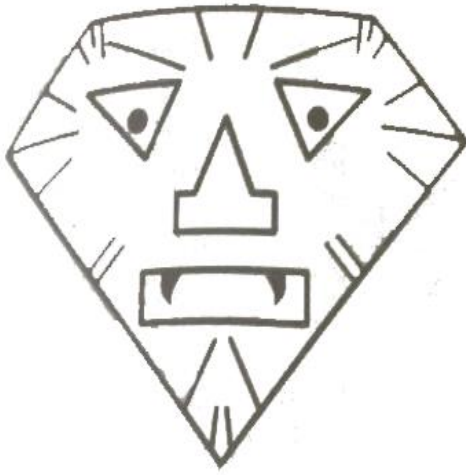
*** با نشانی که گفته شد، می توانی بگویی که نمکی کدام است؟ او را رنگ بزن.**

نمکی دختر باهوشی بود؛ اما کمی هم ترسو.

خانه ای که نمکی و خواهرهایش در آن زندگی می کردند، هفت در داشت. هر شب، هر یک از دخترها باید یکی از درها را می بست. نمکی می بایست سنگین ترین در را می بست. چون شماره اش از همه کوچکتر بود. یک شب، آفتاب که غروب کرد، مادر دخترها گفت: «بدوید و بروید درها را ببندید، همه دویدند.»

*** می خواهی تو هم به دخترها کمک کنی؟ حالا مانند نمونه هر دختر را به در مربوط به خود وصل کن.**



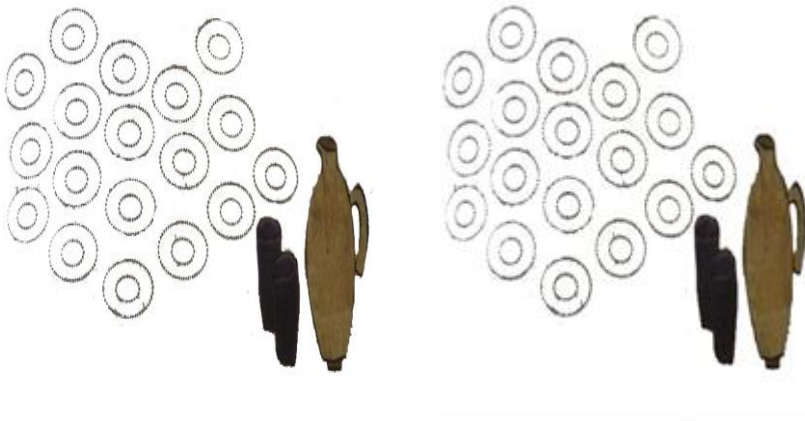


همگی دویدند ولی، نمکی وسط راه ایستاد، چون صدایی شنید، ترسید!
با خودش گفت: «هیچ شبی، هیچ اتفاقی نیفتاده است. امشب هم هیچ اتفاقی نمی افتد.»
نمکی همراه با خواهرهایش به اتاق بر گشت. هنوز کمی نگذشته بود که صدای ترسناکی به گوش رسید. مادر پرسید: «کدام تان در را نبستید؟»
نمکی گفت: «م... م... من! چون ترسیدم.»

*** می خواهی بدانی که این صدا از چه چیزی و از کجاست؟ پس محیط هفت ضلعی را سبز ، محیط پنج ضلعی را آبی، محیط چهار ضلعی را صورتی بکن. اگر طول مستطیل ۹ و عرض آن ۵ باشد محیط و مساحت آن را حساب کن**

در همین هنگام گولی وارد خانه شد و گفت: «شش در را بستید، اما یک در را نبستید. من غذا می خواهم.» مادر به آشپزخانه دوید و دخترها که از ترس می لرزیدند به دنبال مادر رفتند تا به او کمک کنند. پدر هم تند تند سفره را می چید. آنها به گول بیابانی غذا دادند. اما گول هرچه می خورد، باز هم می خواست. نمکی و خواهرهایش چند بار سفره را پر از غذا کردند. گول همه را می خورد و دوباره غذا می خواست. همه خسته شده بودند که گول گفت: «سیر شدم، حالا بخوابم.»

*** خط چین ها را پر رنگ کن و بعد ظرف های خالی را رنگ بزن.**



نمکی بعد از جمع کردن ظرف ها گفت: «عجب گولی! چهار برابر تعداد خانواده ما ظرف کثیف کرده است. من که خیلی ترسیده بودم! برای همین چهار ظرف غذا آوردم شما خواهرها و پدر و مادر هم هر کدام به تعداد مساوی ظرف آوردید»

*** می خواهی بدانی: تعداد خانواده ی نمکی چند نفرند؟**

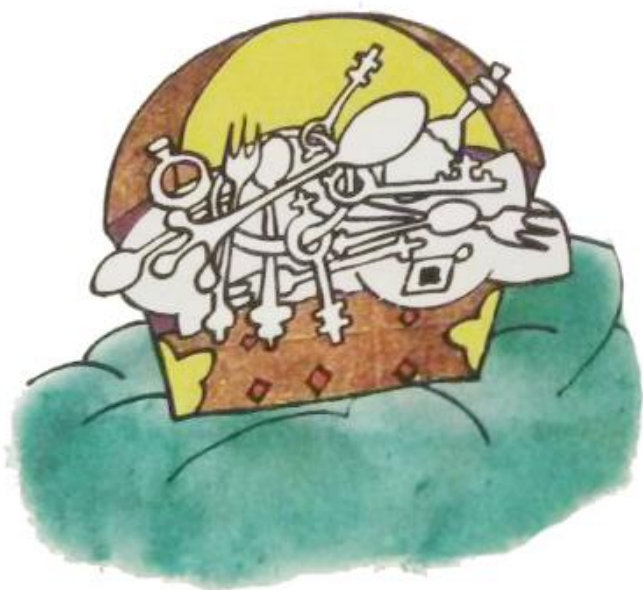
خواهرهای نمکی چند ظرف غذا در سفره گذاشتند؟

هر کدام از خواهرهای نمکی چند ظرف برای گول بردند؟

پدر و مادر نمکی هر دو با هم چند ظرف در سفره قرار دادند؟

وقتی همه خوابیدند. ناگهان غول از جا بلند شد. نمکی را روی دوشش گذاشت و از خانه بیرون رفت. نمکی به قدری خسته بود که از خواب بیدار نشد. غول بیابانی هفت شبانه روز رفت تا به قصرش رسید. نمکی از خواب بیدار شد. اما حالا غول خسته بود و باید هفت شبانه روز می خوابید. وقتی غول خوابش برد، نمکی رفت تا دسته کلیدها را بردارد؛ اما غول آنها را پنهان کرده بود.

*** آیا می توانی به نمکی کمک کنی تا آن ها را پیدا کند؟**
دسته کلید را رنگ بزن



نمکی دیگر از همه چیز نمی ترسید، چون می دانست که اگر بترسد، کار بدتر می شود. او دسته ی کلیدها را برداشت. اول، در زندان را باز کرد. تعداد زندانی ها نه برابر تعداد خواهرانش بود. وقتی زندانی ها نمکی را دیدند، از او تشکر کردند. نمکی گفت: «زود باشید تا غول بیدار نشده است، باید از اینجا دور شویم.» همگی از آن باغ و قصر بیرون آمدند و خوشحال و خندان به سوی خانه رفتند. در راه، نمکی با خود می گفت: «دیگر نباید بترسی، نمکی!»

*** تا غول بیدار نشده است راه را به آنها نشان بده تا زودتر به شهر برسد!**

*** تعداد زندانی ها چند نفر بودند؟**

*** فاصله ی قصر تا شهر هشت کیلومتر و پانصد متر راه بود نمکی بعد از اینکه سه کیلومتر و پنجاه متر را رفتند**

گفت که باید استراحت کنند از آن جا تا شهر چند

کیلومتر و چند متر دیگر راه بود؟

